

وظیفه کرده باشم ؟

شیده باشاره سر و چشم صحت و فتارش را اظهار نمود .
و سلطان گفت نیز کان دارم که در ترتیب هر گونه وسیله و
سببی برای سعادت و نیکبختی این مملکت از هر جهت کوتاهی
نکرده باشم . . چه بسیاری از عوارضات و تحمیلاتی را که
در عهد دولت ماضیه معمول بوده و آنها را اطرافیان برادر
مرحومت محض تملق باو مقرر داشته بودند مرفوع و الفا داشتم
و یقین میکردم که همین کار برای اجماع و اتفاق بفرمانبری
کافی خواهد بود . . و ساکت شد

پس شیده گفت کان میکنم که همچنان باشد که خیال
کرده ای و فرمان برداری و اطاعت او امر سلطان را اجماع داشته
باشند . . چه آقایی ما سلطان در تخفیف عوارض و اجراء
عدل خود داری و مسامحه فرموده است .

گفت و مرا ممکن بود که پس از آنکه زمام امور جمهور
را بدست گرفتم و ایندولت بمن تحویل و انتقال یافت تمام امرا
و وزرائی را که هوا خواه دولت ماضیه بودند بقتل رسانم ولی
از اینکار ابا و انکار کردم که شاید این جماعت تنبه یافته و
فضل و زرگواری ما را در آن امر بشناسد .

و شیده از این سخن تعجب نموده و دانست که واقعه
جدیدی بایسد روی داده باشد . و از روی استفهام بسططان
نگریسته پس او نیز چنین گفت و در این اوقات شنیده ام که

این جماعت اعیان و امرا بجای آنکه از رفتار ما خوشنود باشند
بر علیه ما قیام نموده و دو باره من کید و مکاری
می اندیشند.

سیده از روی تعجب و شکفتی سلطان نظر انداخته و
گفت بر علیه سلطان قیام نموده اند ؟

گفت بلی . . و اگر میانه خود بدیشکار اقدام نموده
بودند هر آینه دفع و رفعشان بسی آسان بود ولی دست
توسل بدامان دشمنان ما زده و از آنها بر ما استعانت جسته اند.
یعنی ما دشمنان ما فرنگی ها که در سواحل شام و سیسیلی اقامت
دارند مخآبره نموده و آنها را بر محاربه ما تحریر می نمایند
تا فرصتی بدست آورده و بر ما خروج کنند و این مملکت را
از قبضه تصرف ما خارج سازند. این بگفت و آثار خشم و غضب
در آهنگ سوتش ظاهر بود

پس سیده بکه خورد و گفت بر علیه سلطان خود ما
فرنگی ها متحد میشوند آه که چه خیانت بزرگی است . و لحظه ای
سر زبر انداخته سپس گفت آیا او هم این خبر را صحیح
میداند و از این صحت مطمئن میباشد

گفت بلی در صحت آن گمان و ثوق دارم چه خبر این
واقعه را مردی بمن ابلاغ داشته که وثوق و اطمینانم با او مانند
وثوق و اطمینانم بخودم میباشد . خدا ایشان را زشت و روسیاه
کند که اگر التعالی دولت را از سلاله عیبی بسلسله عیال داشته

و از آن راضی و خوشنود نیستند پس چگونه میخواهند که
بفرنگی ها انتقال یابند و حال آنکه این جماعت از حیث مذهب
و وطن از دشمن های سخت و سنگین ما بشمار میروند . پس
ما بجای آنکه با هم اتحاد نموده و باعانت و کمک یکدیگر
مملکت خود را از مداخله دشمن مصون و محفوظ داریم اغراض
نفسانی را پیروی کرده و آنها را بر وطن خود که ناموس
حقیقی ما میباشد دلالت نموده و برفع و تصرف آن ترغیب
و تحریص مینمائیم . و با این حال خود را وطن خواه و
نوع پرست و دوست دین و مذهب اسلام بحساب آورده و
محض پیشرفت نفوذ و اجرای هوا و هوس خود فریاد و اشریعتا
و اطنا بلند کرده دشمن دین و مذهب و ناموس و وطن و
همه چیز خود را بر رادران دینی و ابناء نوع خود مسلط
و مستولی میسازیم و ابتدا بخاطر نمی آوریم که اشخاصی که
امروزه دعوت ما را اجابت کرده و پیشرفت مقاصد مفرضاً ما
را استمداد مینمایند نه برای این است که با ما دوست و با
دیگران دشمنند بلکه فقط هم آنها در توسعه ملک و نشر نفوذ
و اقتدار و تحصیل مال و ثروت است که پس از تسلط و استیلا
بدون ملاحظه و استثناء همه را بیک چوب رسانده و بیک چشم
خواهند دید و جز منظور و مقصود خود چیزی بنظر نخواهند
گرفت و باید همگی طوق عبودیت ایشان را بگردن گیریم و
تا جان در بدن داریم خار خوریم و بار نریم و نتیجه زحمت

و مشقت خود را با نهایت ذلت و افتادگی بدیشان تسلیم نمائیم . پس
آیا از این جماعت ضعیف‌رای تر و بی‌سواد خیاال‌تر دید ؟ آیا قتل این
اشخاصی که بر علیه دین و مذهب و وطن ناموس خود بدین بیشرمی سعی
و کوشش مینمایند در شرع سیاست حلال نخواهد بود ؟ این بگفت و از شدت
خشم آوازش بلند و چشمانش می‌درخشید با آنکه تسکین خشم خود
را در مقابل سیده‌الملک بشدت میکوشید . و انگاه چاه خود را خاریدن
گرفت و شناکت شد

اما سیده پس او نیز در اظهار خشم و غضب با صلاح
الدین شرکت کرده و بگنوع خجالتی بر او دست داد چه این
جماعتی که بدین کار زشت قیام نموده بودند از باران و اعوان
برادرش بشمار میرفتند . و گفت بی بدوستی که این کار خیانتی
ترک است . . ولی من وقوع چنین رفتاری را از جمعی که
خود را عاقل و دانا می‌شمارند بسی غریب و بعید میدانم و
شاید این جماعت را نیز بعضی از عوام الناس و مردمان نادان
شریک عمل و همراه باشند .

گفت نه تمام آنها از امرا و اعیان دولت ماضیه میباشد .
در میانشان نیز مردی است که خود را از سلالة عبیدی ها
میداند و از خوبشانت و اقربای شما می‌شمرد . و ما موفق
نشدیم که او را در موقع صکرفتاری اشخاصی که
در قصر از فامیل شما بودند بچنگ آریم . و پنداشتیم
که نجات خود را از قتل و حبس غنیمت دانسته و راه خود را

گرفته و رفته است ولی اکنون معلوم میشود که سعی این مرد از دیگران در پیشرفت این خیانت بیشتر و در ترغیب و تحریر جماعت بیش از همه کوشش دارد. گمان میکنم که او را شناخته باشی. و اگر او در این امر مداخله نداشت البته ترا در ذکر این واقعه ترجمت نمی انداختم و این بود که در اطلاع از حال او بتو استعانت جسته و رفتارش را اظهار داشتیم که شاید بداز او چیزی بدانی چه اینمرد از مقرب ترین مردم بود که بنحمت برادرت رحمة الله . . . حق اینکس رتبه ولیعهدی را هم ظم میداشت که بعد از او بخلافت نایل گردد . . . باید او را شناخته باشی .

و میدید دالتت که مقرر میشود پس ابو الحسن است پس از روی غضب و نکش و گر کوفت شده و گفت بلی او را شناختم . . . کان میکنم که آن شریف دروغگو را میفرمائی . . . بدستی که او در انتشار باین سلسله بدروغ و ادعای واهی سخن میراند و بیقین میدانم که از وفا نیست . . . ابو الحسن را نیکوئی ؟ گفت بلی همان او را میگویم . . . که از نزدیکترین منافقان و خیانت کاران است . و در وقتی که ما در محوم در بستر مرض افتاده و بحال احتضار اندر بود نزد ما آمد اظهار داشت که او را بولیعهدی قبول داریم تا در هرکاری با ما همراهی و معاونت نماید . ولی ما او را موافقت ننمودیم و او نیز بدین جهت در مقام دسیسه کاری و

کری برآمده و جماعتی هو از سرکشان مملکت او را همراهی و اطاعت نموده اند و رودی جزا و پاداش خود را نایل خواهند کردید و ورت از نو خواهش دارم که اگر منژک و مکان او را بدانم ما را بدان رهنماشوی. و این سخن را از روی مهربانی بارامی و آهستگی بگفت پس سیده از جواب ساکت مانده و از خدا میخواست که سخنان صلاح الدین صحیح باشد تا ابوالحسن ببلائی اعمال خود گرفتار آمده و او از سرش رهایی یابد. و مایل شد که صحت آن دعوت را تحقیق نماید پس گفت بلی من زشتکاری و بدکرداری و سوء خلاق و شدت حرص و طمع این مرد را مطلعم و تودی از جا و منزلت سراغ خواهم نمود. ولی امیدوارم که آقام از این خبر مطمئن بوده و اگر بخواهد بیان واقعه را برای من زیرات فرماید که مرا در تفحص و تجسس او اعانت خواهد فرمود.

گفت این خبر را از مرکز های چندین بدست آورده و در صحت آن شك و تردید داشتم تا آنکه مکتوبی از گسی بمن رسید که راستگوئی او را یقین دارم و این مکتوب را به خط خود نوشته و در طلوع فجر دیروز بپنهانی بمن رسید. و آورنده اش با هیئت سفرائی همراه بود که فرنگیهائی که با آن خیانت کاران دوست هستند با اسم اینکه از جانب پادشاهان خود برای من هدیه و تحفه میاورند فرستاده بودند. و در واقع خیالشان اینست که با آن جماعت ملاقات نموده و مکر و حيله

خود را با تمام رسانند و این است آن مکتوبی که چون
مضمونش را استماع نمائی دیگر بتوضیحی محتاج نخواهیم بود .
و دست یحیی خود برده و ملفوفه بیرون آورده و بقرافسوش
داد تا بخواند .

فصل ۴۳ : مضمون کاغذ

پس بهاء الدین مکتوب را باز کرده و چنین قرائت نمود:
این را باقیم حضرت سلطان می نویسم در حالتی که در بیت -
المقدس در اعماق زندان محبوس میباشم . ضیق وقت مرا مجال
نمی دهد که سبب محبوسی خود را تفصیل دم چه سخن آن
طولانی است . و بکلمات این کاغذ شتاب نمودم محض آنکه خبر
مهمی را که از شخص موثقی شنیدم به آقام حکایت کنم و می
ترسم که وصول آن تاخیر یافته و کار بجائی منتهی شود که وقوع آن
مرا بسی مکروه و دشوار است . پس از خروجم از
مصر مرگ عاضد را شنیده و انتقال دولت را به آقام سلطان
دانستم . و شنیدم در حالتی که در زندان بودم که بعضی از رجال
آن دولت بایکدیگر اتحاد ورزیده و انجمن سری در شهر فسطاط
تأسیس نموده در آنجا اجتماع می کنند و بر علیه حضرت سلطان
گفتگو کرده و بیرون کردن دولت و مملکت مصر را از حوزه
اقتدار آقام تهیه می بینند . و با فرنگی هائی که در این ولایت
هستند مخابره و مقاوله نموده و چنین قرار گذاشته اند که این

جماعت سیاهی جرار از اهالی شامات و سیسیلی تهیه دیده بر مصر حمله آورند و اهل مصر نیز آنها را امداد و حمایت کنند و این جماعت متفقه را رئیسی است از علویها موسوم بابوالحسن و او همان کس است که اشخاصی را که باین دولت کینه میورزند فریب داده و آنها را باین عمل هواناک دعوت نموده پس این جماعت نیز او را همراهی کرده و از فرنگیها استمداد نموده اند

و فرنگیها نیز مسئول آنها را اجابت کرده و در تهیه کار میباشند . و مقدماتی جماعتی را بهیئت سفراء روانه مصر خواهند نمود باسم اینک از طرف پادشاهان فرنگ برای سلطان صلاح الدین هدیه و تحفه میبرند . ولی در واقع میخواهند تا با آن جماعت متفقه ملاقات نموده و التام معاهده را انجام دهند . و بتحقیق که خدا توفیق داد تا بواسطه دوستی که در اینجا دارم . بر این امر مطلع شدم و این مکتوب را ارسال داشتم تا کسیکه در ظاهر از جمله نوکر های هیئت سفرا یا دلیل راه آنها میباشد

پس مکتوب را با وسیره و سفارشش کردم که پشوهانی باقیم حضرت سلطان ایصال دارد و چون وظیفه خود را ادا نمود البته اگر امش کرده و در ازاء این خدمت مبلغ یکصد دینار برسم العام باو مرحمت فرمائید . و من در اینجا خواهم بود تا وقتی که فرصت یافته و انجام کار مهمی را که بعهده گرفته ام اقدام نمایم — همان کاری که زندگانی خود را در انجام آن محض خدمتگذاری به آقایم حضرت سلطان وقف نموده ام . و امیدوارم که باین خدا فیروزی

گویا او را از تصریح این اسم باز میدارد لکن سلطای سبب آنرا
نفهمیده و نیز پس از وعده آشکار ساختن آن در خود استطاعت
توقف نیافته دوباره بسوی سیاه نگریسته و او را دید که کردن
کشیده و چشمهای خود را بر لبان او دوخته که گویا میخواهد
سخن را از آنها باصرار بیرون آورد پس گفت صاحب این
مکتوب عماد الدین نام دارد و هنوز تمام این اسم را تلفظ نکرده
بود که نگاه سیده فریادی کشیده و گفت عماد الدین ؟ آه عماد الدین
و از حال رفت

پس سلطان بد هشتاد و نه متعبرانه از جای برخاست ،
و رفوند شتاب آبی حاضر ساخته بر سر و صورتش خنجر خود
پایید و او را مالش همیاد ، و بهاء الدین قراقوش سلطان
نزدیک شده گفت من به آفتاب اشاره نمودم که این اسم را
تران نیارد

سلطان گفت او را از کجا عماد الدین چه مقصودی میباشد ؟
آیا چیزی از آن ثابت میدانی

بهاء الدین آهسته گفت پیش از آنکه بسفر رود چیزی دانستم
ولی ضیاء الدین همکاری مرا مانع شد که آنرا به آفتاب ابلاغ
دارم چه میتزید که سعیش درخواستکاری این سیده فاسد و ضایع
گردد و نماند

پس سلطان گفت او چه علاقه بسیده دارد ؟ چنین مینماید
که او را دوست میدارد ، بهاء الدین سلطان اشاره نموده بسمت

یافته ظفر مند از پیشرفت مقصود خود سر بلند بخد مت ششم
یا آنکه در این راه جان سپرده و فدای آقا بم شده باشم که زادگانی
من و خیات تمام همقطارهایم در خدمتگذاری باو میذول خواهد بود
و سیده الملك اجتماع ضامین مکتوب و اسراراً گوش شده
و در آن میان بخاطرش رسید که باید آنرا با عماد الدین علاقه
و ارتباطی باشد. پس چون فقره آخرین را بشنید که حاجب مکتوب
از کار مهمی که بعهده گرفته بود متذکر شده بود دل در برش
بجایند و فوراً بخیالش رسید که بی شک باید این مکتوب از خود
عماد الدین باشد خاصه که خروج خود را از مصر پیش از وفات
برادرش خلیفه تعیین کرده بود پس آثاریکه خود در صورتش
ظاهر شده زدن قلبش سرعت یافت و پس از تمام شدن مکتوب
دیگر نتوانست خودداری نماید و گفت با حضرت سلطان اجازه می
فرماید - بدانم صاحب این مکتوب کیست

سلطان گفت اگرچه ما را سزاوار است که اسمش را مخفی
بداریم لکن غیر امنندی و راستگویی تو که بر من ظاهر و محقق شده
مانعی از ذکر آن نمی بینم. بدان که صاحب مکتوب جوانی است
که صروت و جوانمردی و درستکاری و صدق مودت را جامع و
بهر گونه صفات نیکی آراسته است. و ما او را برای انجام امر
بزرگی روانه داشتیم که اجرای آن را اجزا و احدی جرئت نمی
نماید و کمان ندارم که او را بشناسی و در اینحال نظر سلطان
بنظر بهاء الدین قراقوش بر خورده و در صورتش علامتی بدید که

غرفه دیگر رواله شدند تا باقره خاتون خودش را بهوش آورد .
پس چون غرفه خلوت داخل شدند بهاء الدین واقعه سابقه را
که ذکرش پیش گذشت از آمدن عماد الدین از راه سرداب به
حرمخانه و اخبار ابوالحسن بدانکار و اینکه توانستند او را بچنگ
آورد تمام را بر سلطان حکایت نمود . و سلطان پناهی استاده و در
آنواقعه فکر اندر شد و بسی خوشحال گردید . بر آن راز پنهانی
اطلاع یافته چه هم عماد الدین را دوست میداشت و هم بر اکرام
و احترام سیده همت میگماشت پس شکر و سپاس خدای را بجای
آورد که بخواستگاری سیده و همسریش با او موفق نیامد و بهاء
الدین را گفت که از اخلاص بدین امر بسی خوشحالم و مرا واجب
شد که در جمع میانه این دو دوست کوشش نمایم . و شکر خدا که
سعی همکاری بی ثمر گردید

بهاء الدین گفت ما را ممکن است که در کار این سیده سعی
نماییم تا همراهی او را در کشف این انفاق خیانت کارانه بدست
آوریم چه او را در کشف این مطلب از دیگران قدرت و توانایی
افزون تر است . پس اگر او باخلاص و صدق نیست در این
راه کوشش نماید ما نیز در انجام سرام و مقصودش سعی خواهیم
نمود . صلاح الدین خندید و گفت برکت باری بهاء الدین که
در هیچ کار خیری برای احدی اقدام نخواهی کرد مگر
آنکه پیشرفت مقصود ما را نیز منظور میداری . بیاداش نیکو
خواهی رسید

گفت تمام مقصود من خدمتگذاری آقایم میباشد خدایش عزیز
و گرامی بدارد و جز آن سرمایه نمیخواهد بود

پس صلاح الدین بدر غرفه سیده آمد و از حالش پرسید
یا قوته گفت که حالش بدکو و پذیرائی سلطان و حاضر و مهیا
میباشد سلطان داخل غرفه شده او را دید که بر وساده نشسته
و از شرم سر زیر انداخته آثار خستگی در گونه اش آشکار و
پژمرده کی چشمانش بر همه هویدا و پدیدار است • پس بسوی او
پیش رفته گفت بر کارت آگاه شدم و از اینکه حبیب معاهد الدین
را بتو دلبستگی تمام است خوشحال گردیدم و بدان که کوشش
خواهم کرد تا مدت غیبت او را کوتاه نمایم • و جز بعیل و اراده
تو کاری انجام نخواهد یافت و من دوست خود بهاء الدین را سفارش
نمودم تا در کاری که از آن گفتگو داشتیم اقدامی نماید • و اکنون
ترا بخدا میسپارم

سیده نیز وداع او را بیای استاده از شدت خجالت و
شرمی که او را دست داده بود نتوانست جوابی گوید مدرآنگه
چشمانش فریضه سپاسگذاری را ادا نمود • ولی چون سلطان را
بر رفتن مصمم دید نتوانست خود داری کند و آنچه را که در
خاطرش از ترس بهاء الدین خلیجان می نمود پنهان نمود پس با
صدائی لرزان گفت ولی او (عاهد الدین) در اعناق بدن گرفتار
است ای آقای من

گفت ان شاء الله بزودی خواهد آمد • و اگر هم از زادان

رهائی نیابد پس از آنکه ما بیت المقدس را مفتوح و مسخر
داشتیم او را بیرون خواهیم آورده و بدان که در فتح بیت المقدس
دولت اسلام را عزتی شایان خواهد بود . . . ترس مدار . آنکه
قبیله نموده مانند شیر بر راه افتاده و سیده او را بنظر خود
بدرقه نموده و در علو همت و ترک منشی او بشکفت اندر بود
و دید که القراض دولت سلاله فاطمیه و التقالط اصلاح الهین
امری طبیعی بوده که ناچار باید وقوع یابد چه ضعف نفوس و سستی
رجال برادرش میدانست و برفساد رای و منازعه ایشان بایکدیگر
در امور بی فایده و بی معنی که هر دولتی در آخر ایام عمر خود بدان
عبتلا می گردد مطاع بود

بعد از بیرون شدن صلاح الدین بهاء الدین بسوی سیده
پیش رفته گفت من تروی بعد از آن که راحت یافتم بخدمت
خوهم رسید - مطمئن باش . و بخندید . آن گاه نحیتی گفته
بیرون رفت

فصل ۴۴ ؛ جوهر

چون سیده الملك و پرستارش تنها ماندند . یا قونسه در
حالتی که لبش خندان و رویش درخشان بود گفت شکر خدای را
که گمان ببقین پیوست و نیز آرزویم بر هدف مراد نشست و آنچه
را که مایل بودم نایل گردیدی .
سیده آهی سخت برآورد و گفت بچه چیز نایل شده

ایم و حال آنکه از مضمون مکتوب بر من محقق شد که عبادت
الدین در تئک زندان قرندینها محبوب است و بعلاوه کار منجمن
در نظر دارد که بسیار خطر ناک است و اگر بانجام آن فایز
نگردد در آنجا خواهد ماند یا . . . و کربه کلوش را بگرفت
پس یاقوته گفت آیا همینکه بزندگی او اطلاع یافتیم و
صلاح الدین وصول ترا باو در عهده گرفته و بزودی آن خیانت
کار را بدست آورده و سزای اعمالش را بکنارش خواهد نهاد
پس نیست ؟ اکنون برخیز و طعامی تناول کن و بر خدا توکل
نما . پس سیده را از سخن یاقوته گریزی خاطر رفع شد و
زوجا برخاسته بانفاق پرستار بسفره خانه رفته بصرف غذامشغول
شدند و در اثناء صرف طعام همی از ابوالحسن و انجمنش و
مکیدنی که دنظر گرفته صحبت میکردند

بعد از صرف طعام بهاء الدین قرقوش بیامد . و او بدون
اجازه بن مکان و اماکن دیگر وارد میشد . و گفت ترا تهنیت
میگویم ای سیده الملك رضای که حضرت سلطان از تو حاصل
عموده و اینکه مرا بفرم آوردن هر گونه لوازم آسایش تو
بفراش کرده است . . . و اکنون چیزی که ما را سزاوار است
بنده محل اجتماع آن حبله کرن و خیانتکاران را کشف نمائیم
پس آیا چیزی از این ثابت شنیده و میدانی ؟

سیده سر بر زانو انداخته باندیشه فرو رفت و پس از لحظه
گفت من چگونه بر آن مکان اطلاع خواهم یافت و حال آنکه

درین شهر بجائی راه نمیروم چه میدانی که من تمام عمر خود را
در این عمارتها محبوس بوده ام
پس باقوتی در مقام سخن برآمده گفت اکتشاف این مکان
را من بعهده میگیرم .
قراقوش گفت در کجاست ؟ گفت نمیدانم . ولی امیدوارم
که بدان دستیاب شوم . آ یا جوهر غلام را میشناسی ؟ گفت
میشناسم . آ یا از غلامهای قصر خلیفه ای بود ؟
گفت چرا . و هم جاسوس آن خیالت کار بود
که اخبار ما را برای او نقل میکرد و او را بر اسرار ما
مطلع می ساخت .
گفت شناختن او چه فائده دارد اگر کارش این بوده
است ؟ چه در واقع آدمی است خیانتکار
گفت ولی بی شك شخص خیانتکار در امانت داری کسی
ثابت قدم نخواهد بود . د.روز امین ابو الحسن بود و از ما
جاسوسی میکرد اکنون امین ما شده رفتار او را بر ما مکتشف
خواهد ساخت . گفت اکنون در کجاست ؟
گفت در همین قصر منزل دارد . و بعضی از غلام های
قصر بمن خبر داد که بر ابو الحسن غضبناک است چه ابو الحسن
با او بد رفتاری کرده و پس از خروج خاتونم از آن قصر و
دخولش در تحت عنایت حضرت سلطانی دیگر ابو الحسن را با
او کاری نبوده و او را از خود رانده است پس جوهر نیز از

او کثاره کرده و نسبت ما اظهار چنانچه می‌نمایند . آیا ما این
هستی که هم اکنون او را بدینجا طلب نمایم ؟

گفت ای او را بطلب

پس یا قوله یکی از غلام ها را امر نمود تا جوهر را
احضار نماید . و خاتون خود را دید که چشمانش از خوشحالی
درخشان شده .

گفت برکت بابی ای یا قوله که همواره در کار من بیدار

و هشیار میباشی .

گفت ناچار باید که خیانت کار نتیجه اعمال خود را در
یابد و بکند خود گرفتار آید . و در آن حال جوهر آمد و
چشم هایش از تشویش و اضطراب بدوران افتاده بود . و هم
چنین آمد حال چشمان اشخاص اتفاق پیشه که هرگز در جای
خود استقرار نمییابد .

پس قراقوش بنظر تفرس در جوهر نگر بسته گفت ای
جوهر ما چنین خبر رسیده که ابوالحسن ترا مدتی فریب داده
و از اطاعت و فرمان برداری خاتون ما خارجیت ساخته بوده
است . . . لکن بسی خوشبخت شدیم که بعقل و هوش خود باز
گشته و دانستی که بخیر و خوبی نابل نخواهی شد مگر آنکه
در مصلحت خاتون ما سیده الملك و آقای ما حضرت سلطان
براستی و درستی خدمت نمائی

جوهر نیز دستهای بهاء الدین افتاده آنها را بیوسید و

اظهار پشیمانی و اخلاص مندی نمود و گفت خدا میداند که
من فریب خورده بودم چه آن مرد مرا گول زده و چندان
بر من ظاهر میداشت که بمنزله دست امام مرحوم است که
هر کار بخواهد میکند • و آنکاه دالستم که نسبت باو سری در
خاطر دارد و من که در خدمت آقام تربیت یافته بودم
مرا وار ندیدم که او را خیانت نامیم • پس چون سوء قصد
ابو الحسن را تحقق نمودم از او کناره کردم چه خیانت را
مکروه می شمارم • خاصه نسبت به کسی که پرورده احسانش
باشم و بشده و برده اش بشمار دوم

قراقوش درحالی که گوئی سخنان او را باور نموده گفت
بارك الله بتو • • بدان که من بتو بسی خوش گمان هستم و البته
انعام و عطایت را زیادت نموده از گذشته پریشی و باز خرواشی
نخواهم کرد • فقط انجام يك مطلب را از تو بخواهش میکنم که
بسی بر تو آسان است و نیز در انجام آن از آن خیانت کارانتقام خواهی
کشید پس آیا مرا اطاعت خواهی کرد؟

جوهر که پس از آن جنایت های گذشته هرگز امیدوار
نیبود که از چنین رعایت و التفاتی بهره مند شود خوش حان
شده گفت : از تو یکی اشاعت از من بسر دویدن هرچه بفرمائی
انجام خواهم داد

گفت می خواهم تا مکانی را که ابوالحسن و یارانش

اجتماع نموده به صحبت می پردازند. بر من ظاهر داری. آیا می
دانی کجاست؟

گفت این کاری است آسان ای آقای من... بلی آن مکان
را می شناسم و همدست های او را نیز میدانم که کیستند...
خدا ایشان را رسوا نماید... من بدتی است که عازم بسودم
تورا بدانم. مطلب مطلع سازم چه بر من فرض و واجب
بود... ولی از کردار گذشته خود شرم داشتم و نا کنون به
مسامحه گذرانیدم.

پس قراقوش نیز راه دل گرمی دینی بر پشتش نواخته
به خندید و گفت خدا تو را پاداش نیکو دهد آیا از این محل بسی
دور است؟

گفت در شهر فسطاط میباشد ای آقای من

گفت اکنون صدق قوت را یقین نمودم چه من نیز می
دانستم که محل اجتماعشان در آنجا میباشد. پس از این ساعت
بتو اطمینان کردم. و میدانی که اطمینان من بشو همان اطمینان
حضرت سلطان میباشد و بر تو پوشیده نیست که وقتی که محل چنین
اطمینانی واقع شوی چه فائده ها خواهی برد... اصلاح کن
آنچه را که فاسد نموده ای جوهر. و بدون که خائون ماسیده -
الملك دوباره تو سفارش ایک بمن نموده و مرا گفته است که پیش
از این باری باخلاس خدمت میگردی. مگر اینکه آن خیانت
کار ترا فریب داده و بدین خیانت وادارت نموده است

گذشت آنچه گذشت . . . با من بیا . پس بسیده اشاره
وداع نموده روان شد و جوهر نیز دنبالش برفت . و فراقش
محض آن نزدی بکار میادرت نمود که عبادا عزم آن غلام متقلب
تغییر کرده سستی پذیرد . و مصمم شد که او را پیش از وصول به
مطلوب از خود جدا نسازد

جز اینکه در آنوقت چیزی بخاطرش رسید که مایل شد
از بسیده الملك اظهار دارد . و این بود که دو باره مراجعت
کرده و او را گفت سزاوار است ای خاتون من که در هر کاری
که بخاطرت میرسد بمن اعتماد بجائی . و لابد اطلاع مرا از آمدن
عماد الدین بقصر خودت دانسته آ را همراه متذکر خواهی بود و
خدا را سپاس میگذارم که در آن واقعه رهائی یافتی و مقصود آن
خیالتکار سخن چین حاصل نیامد

پس بسیده تقرب جستن و ملامت او را اطمینان خود
غنیمت دانسته گفت چون بدین امور مطلع هستی و نیز حضرت
سلطان را از من راضی بدیدی از تو خواهش دارم که از حالات
عماد الدین آنچه دانی اظهار داری

گفت اکنون چیزی از حال او نمیدانم مگر همین مکتوبی
که در ساعت گذشته بر تو قرائت نمودم

گفت مقصودم این است که آیا در آنجا بر او خطری
خواهد بود ؟ و نیز در چه وقت گمان داری که مراجعت
خواهد نمود ؟

گفت اما از مراجعتش چیزی نمیدانم • و از باب خطر هم بر او اندیشه ندارم چه بشجاعت و هوشمندیش آگاه می باشم • و در هر حال باید بخدا توکل نمود • • • خاطر آسود • باش در هر حال • این بگفت و برفت • و جوهر نیز در عقبش روان گشت و خوشحال بود که در ازای این خدمت پادشاه بسزا خواهد یافت و ابتدا بر آنچه که در این اقدامش از قتل نفوس و خرابی خانه ها و بر بادی خانمان ها واقع میشد اهمیت نمیداد • زیرا در امتثال چنین مردم خیانت پیشه شعوری که آنرا ضمیر مینامند مرده و معدوم است •

پس بدان واسطه در اعمال خود فقط از حیث سود و نفعی که بدیشان عاید میشود نظر میکنند و دیگر چیزی نمی فهمند • و دنیا در نظر ایشان دو رویه است - روئی که شامل سود و نفع ایشان میباشد خوب میشناسد و دوام و بقای آنرا شایسته میداند • اما روی دیگر آن در نظر آنها کوئی معدوم است که اگر بکلی از دایره وجود محو و نابود گردد یا اهل و اصحاب آنرا بیدار عدم رهسپار سازند ابتدا اعتنا نکرده گریه غمی بر خاطرشان ننشینند بلکه از فقر و فلاکت دیگران مسرور و از تهی دستی و آزار آن ایچا رکان خوشحال خواهند بود اگر چه از گرفتاری ایشان بدان نفعی فائده رسد پس چگونه خواهد بود وقتی که از این باب هم نفعی بدیشان عاید گردد بخدا پناه میبریم از این جماعت • • • ولی سپاس خدای را که عدد این مردم بست فطرت

انگشت شمار است و اگر زیاد بودند البته دنیا از شامت وجودشان خراب شده بود

فصل ۴ : فسطاط

قراقوش با اتفاق جوهر بسوی منزل خود راه پیار گردید .
و جوهر غلامی بود حبشی نژاد و زيرك ولى چنانكه دانستی
ضمیری که از خوب و بد متاثر نگردد نداشت . پس در بین راه
قراقوش با او ملتفت شده

گفت ای جوهر اکنون چه باید کرد ؟

گفت هر چه آقا بفرمایند .

گفت من اعتقاد در وصول بمقصد بر آنست . . . میخواهم تا بر
محل اجتماع آگاه شده گفتگوی ایشان را بدوش خود بشنوم
آیا در امشب این کار میسر میشود

گفت بلی ای آقای من بعد از غروب آفتاب بدانجا خواهیم
رفت اگر نخواهی : گفت بگجا ؟ گفت به فسطاط چه این جماعت
در آنجا در خانه که آنرا میشناسم اجتماع می نمایند
و جز من کسی بدانجا راه راه نخواهد یافت : بواسطه آنکه
این محل در خرابه واقع شده و باید از کوچه تنك و تار يك
پرواچ خمی بدانجا رفت . و هم ناچار باید خود را متفکر سازیم
و لباس دیگر دربر نمائیم .

گفت بچه لباسی باید خود را متفکر و نا شناس

گفت چنان می بینم که اقامت لباسی چون المیسه طبیعی است
نصرانی در آن کند و من نیز در خدمتش بوده و آنبان عقرب
ادویه جات طبیعه را حمل نموده استبرش را محافظت نمایم . گفت
اینکار بسی آسان است .

پس از آنکه بمنزل قراقوش رسید بدانجا داخل شدند .
قراقوش غلامان خود را امر نمود که احدی را اجازه ورود
بمنزلش ندهند اگر چه خود صلاح الدین باشد . و جوهر را
فرمود تا آنچه را که لازم دارند تهیه نمایند و نیز محل اجتماع
آجماعت را پرسید که در چه جای از فسطاط واقع است گفت
تزدیک جامع عمر و است . و نقطه مکانش را تعیین نمود
پس قراقوش او را بحال خود گذاشت تا لوازم آعمال را تهیه نمایند
و خود نیز بگذشته از سپاهیان را معین گرد که بدانجا رفته
و در کاروانسرای که تزدیک آعمال بود در کمن نشسته منتظر
باشند که محض اشاره فورا آعمال را محاصره نمایند . و
بین خود و ایشان علامتی قرار داد که موقع کار را با ایشان
بفهماند

همه چیز پیش از غروب افتاب مهیا گردیده و هنوز افتاب
غروب نکرده بود که قراقوش خود را چون اطبای نصاری آراسته
زناری بر کمر بسته عمامه کبودی بر سر نهاده قاطری هم برای
سواریش مهیا کرده بودند . و جوهر نیز آنچه لازم داشت فراهم نموده
در رکاب قراقوش روان گردید . و هر کسی ایشان را میدید

چنان می پنداشت که طیب نصرانی و غلامش می باشند و
بعیادت مریض روانه اند پس بعد از غروب اقیان از قاهره خارج
شده مسافت ما بین آن و قسطنطین را بشتاب قطع نمودند •
و هنوز هوا روشن بود که از مکان مرتفعی بر قسطنطین مشرف گردید
اثار حریق و سوختنی که بر آبنمای آن ظاهر بود بنظر قراقوش
در آمد و بیشتر عماراتش در چند سال پیش بامر شاور وزیر
خراب شده بود (سنه ۸۵۶۴) و تفصیل این واقعه آن بود که
شاور وزیر از ترس و صول جنگجو بان صلیبی یا شهر و
استیلا بشان بدانجا امر نمود تا سکنه آس از آن محل بقاهره
انتقال کرده و فرمان داد تا عماراتش را آتش زده اموالش را
غارت نمایند پس اهالی آن شهر نیز با طرف پراکنده شده اموالشان
بغارت رفت و خانه ها بشان سوخته و خراب گردید و بفقیر
و پریشانی سختی مبتلا آمدند • و قریب ۵۴ روز آن شهر آتش
جوید و بباد شاور وزیر میسوخت و چنان شد که شوارع و
کوچه ها بیکدیگر مخلوط و مشتبه گردیدند و راه از چاه شناخته
نمیشد • و اگر جوهر نبود و بدانجا معرفی کامل نداشتند حال
بود که قراقوش بان مکان مطلوب برسد • ولی آن حبشی آندموش
متقلب راه را بخوبی میشناخت و پیشاپیش استری که قراقوش
سوار بود میرفت و چنان مهارت و دانائی انحرابه ها را طی
میگرد که گویا در خانه و سرای خود راه میبرد • و ظاهرترین
دلیل او بهمان مطلوب مناره جامع عمر و بود که جر آن چیز

دیگری در فسطاط بر پا و نمودار نبود
و هنوز از جامع عمر و چندین مسافتی دور نشده بودند که
تاریکی شب خیمه برافراشته فضا و هوای آن محل تیره و سیاه گردید
و آمد و شد مردم در کوچه ها کم شد و هر کس که انشور
را بتامل و دقت مینگریست میانه آن و قاهره فرقی اشکار میدید
چه قاهره بواسطه سراز بودنش در ایام خلافت خلقای فسطاطیه
حشمت و عظمتی مالا کلام داشت و از حیث عمارات عالیه
و مدارس و مساجد رفیعیه و کاروانسراها و مهمانخانه های بزرگ
و بازارها و شوارع پاکیزه و دیگر آثار مدنیت از هر جهت
بر فسطاط و بسیاری از شهرهای دور و نزدیک رایت برتری
میافراشت و معدل سکونت رجال دولت و اشراف و عظامای
مملکت بود و ولی فسطاط تجمل و زینت های سابقه خود را
از دست داده و محل سکنای کسبه بازاریان و اهل حرفه و صنایع
شده و چون نزدیک رود نیل بود فلاحتان و کشتیبانان در آنجا
اجتماعی داشتند و حریق و زور نیز بر حقارتش افزوده بود
قراقوش همینکه خود را در وسط انشور خراب آنها و
منفرد دید بامدیشه رفت که مبادا انسیاه بد منش غدوی نسبت باو
الذیشیده باشد و چه شخص خیانتکار در هر حال اعتماد نمیتوان
نمود پس بسوی او مترجه شده گفت مادر کجا هستم ای جوهر
ظاهر میشود که بسی از مکان معهود دور افتاده و از جامع عمرو
تجاوز نموده باشیم و

گفت مطمئن باش ای آقای من که ترا بسوی همان محل
خواهم برد اگرچه در واقع از آن گذشته ایم ولی میخواهم که از
راه دیگر بدانجا وارد شویم ... مگر نمیتوانی سواهی که محل اجتماع
آن مردم را ببینی و سخنان آنها را بشنوی ؟

گفت چرا • ولی کی تامل کن • و باطراف خودتگریسته
فهمید که نزدیک کاروانسرائی رسیده که سپاهیان خود را گفته
بود در آنجا بکمیت نشینند • و گفت مرا خبرده ای جوهر
که آن خانه که محل اجتماع ایشان است در کجاست ؟ با انکشت خود
بدانجا اشاره نما .

جوهر انکشت خود را بسمتی دراز کرده گفت آیا آن چراغی
را که بر آن ستون آویخته است می بینی ؟

گفت ای دیدم . گفت عمارت ایمنه خرابی در پشت آن واقع
و آن جماعت در آنجا جمع میشوند

پس قرقوش بجانب کاروانسرا رفته سر کرده آن فرقه را
ملاقات نمود و او را سفارش کرد که همراهان خود را اطراف آن
خانه چنانکه کسی نداند بپا داشته منتظر باشد که چون بالای
یکی از این نامهها چراغی بطرز آسیا گردش نماید از هر طرف بر
آن خانه هجوم آورده هر کس را در آنجا ببینند گرفتار سازند
پس خود بسوی جوهر باز گشته بانفاق داخل کوچه که جوهر
در نظر داشت شدند • و جوهر بر در خانه ایستاده دق الباب
نمود و قرقوش همچنان سواره ایستاده و رفتار او را تماشا میکرد .